

THE WIND AND THE SUN

Once the Wind and the Sun had an argument. "I am stronger than you," said the Wind. "No,

you are not," said the Sun. Just at that moment they saw a traveler walking across the road.

He was wrapped in a shawl. The Sun and the Wind agreed that whoever could separate the

traveller from his shawl was stronger.

The Wind took the first turn. He blew with all his might to tear the traveller's shawl from his

shoulders. But the harder he blew, the tighter the traveller gripped the shawl to his body.

The struggle went on till the Wind's turn was over.

Now it was the Sun's turn. The Sun smiled warmly. The traveller felt the warmth of the

smiling Sun. Soon he let the shawl fall open. The Sun's smile grew warmer and warmer...

hotter and hotter. Now the traveller no longer needed his shawl. He took it off and dropped

it on the ground. The Sun was declared stronger than the Wind.

باد و خورشید

روزی باد و خورشید با هم دعوا می کردند. باد گفت: من از تو قوی تر هستم.

خورشید گفت: نه، تو قوی تر نیستی. درست در همان لحظه مسافری را دیدند که در کنار جاده قدم می زد.

او شالی دور خودش پیچیده بود. خورشید و باد توافق کردند که هرکس بتواند مسافر را از شالش جدا کند قوی تر است.

باد در اولین پیچ جاده با تمام توان وزید تا شال مسافر را از روی شانتهایش کند، اما هر چه بیشتر وزید، مسافر شال را محکم تر به بدنش می چسباند.

مسابقه ادامه داشت تا این که نوبت باد تمام شد و حالا نوبت خورشید بود. خورشید به گرمی لبخند زد. مسافر گرمای خورشید خندان را احساس کرد و شال خود را باز کرد. لبخند خورشید گرم تر و گرم تر شد، داغ و داغ تر.

حالا دیگر مسافر به شالش نیازی نداشت. آن را در آورد و روی زمین انداخت. خورشید قوی تر از باد ظاهر شد.

HARE AND THE TORTOISE

Once a hare was roaming near a lake in a forest. Suddenly he saw a tortoise and mocked at

him saying - "Hurry up, you slow coach! Don't you find life very dull taking so long to cover

a few yards? I could have run to the other side of the lake by now".

The tortoise felt teased and dared the hare to a race. The race was to be through the wood

to a fixed goal.

The hare agreed laughingly. In a few minutes he was away and out of sight.

"What a funny race it is!" he said to himself , "I am already half -way through. But it is too-

too cold; why not have a nap in the warm sunshine"?

The tortoise walked steadily on and on. In a short time, he passed by the sleeping hare.
from ielts2.com

The hare slept far longer than he had intended. When he woke up at last, he looked

around in surprise and said to himself, "Not even a sigh of the poor tortoise anywhere so

far; I had better trot along and finish the race".

The hare ran to the goal. He was amazed to see all the animals cheering the tortoise who

had arrived just a minute earlier. how ashamed he felt indeed!

خرگوش و لاک پشت

روزی خرگوشی در نزدیکی دریاچه‌ای در جنگل پرسه می زد.

ناگهان لاک‌پستی را دید و شروع کرد به مسخره کردن او و گفت: «عجله کن، تنبل خان! زندگیت خیلی کسل کننده نیست که زمان زیادی را برای پیمودن چند متر تلف می کنی؟ من در این مدت می توانستم تا آن طرف دریاچه بروم.»

لاک‌پشت از مسخره شدن ناراحت شد و به خرگوش پیشنهاد مسابقه داد. مسابقه قرار بود از یک مسیر خاصی به یک هدف ثابت برود.

خرگوش با خنده موافقت کرد و بعد از چند دقیقه دور و از دید خارج شد. او با خودش گفت: چه مسابقه خنده داری است! من نصف مسیر مسابقه را پیموده‌ام، اما هوا خنک است، چرا زیر آفتاب گرم چرتی نزنم؟ لاک‌پشت پیوسته راه می رفت. در مدت کوتاهی از کنار خرگوش خوابیده گذشت. خرگوش خیلی بیشتر از آن چه می خواست خوابید.

بالاخره وقتی از خواب بیدار شد، با تعجب به اطراف نگاه کرد و با خود گفت: «خبری از لاک‌پشت بیچاره در هیچ کجا نیست، بهتر است آرام آرام بروم و مسابقه را تمام کنم.»

خرگوش به سمت هدف دوید. او از دیدن همه حیوانات در حال تشویق لاک‌پستی که یک دقیقه زودتر رسیده بود، شگفت زده شد و در آن لحظه احساس شرمساری کرد.

NOBODY BELIEVES A LIAR

Once a mischievous boy lived in a village that stood in the feet of a hill. One day he thought

of having fun at the cost of his fellow-villagers.

Standing on a high rock, he shouted at the top of his voice, "Lion! Lion! Come, save me".

The villagers heard the shout and ran to help him. But when they reached there, they could

see no lion and the boy was perfectly all right. The boy laughed at the villagers saying, "No

Lion ; I did it only for fun".

The villagers got highly annoyed and came back with an air of anger.

Few days later the boy repeated the whole act. Again the villagers went to his rescue but

were duped again. Now they decided not to be fooled by him anymore.

Unfortunately, one day, the lion really came there. Now the boy shouted, "Lion! Lion! as

loud as he could". But nobody came to help him out.

The lion attacked the boy. The boy struggled hard to save himself but within few minutes,

the beast killed him.

هیچ کس دروغ گو را باور نمی کند

پسری مردم آزار در دهکده ای زندگی می کرد که در پایین تپه ای قرار داشت.

روزی به فکر خوش گذرانی و آزار و اذیت مردم دهکده افتاد. او که روی صخره‌ای بلند ایستاده بود، با صدای بلند فریاد زد: «شیر! شیر! نجاتم دهید.» مردم روستا صدای فریاد را شنیدند و به سرعت به کمک او شتافتند.

اما وقتی به آن جا رسیدند، هیچ شیری را ندیدند و حال پسرک کاملاً خوب بود.

او به مردم خندید و گفت: «هیچ شیری نیست، من این کار را فقط برای سرگرمی انجام دادم.» روستاییان به شدت آزرده شدند و با عصبانیت برگشتند.

چند روز بعد پسرک همان کار را تکرار کرد. دوباره روستاییان برای نجات او رفتند و دوباره فریب خوردند، اما تصمیم گرفتند دیگر گول او را نخورند.

متأسفانه یک روز واقعاً شیری به آنجا آمد و پسر تا جایی که می‌توانست فریاد زد: «شیر! شیر!» اما هیچ‌کس برای کمک به او نیامد. شیر به پسر حمله کرد.

پسر خیلی تلاش کرد تا خود را نجات دهد، اما در عرض چند دقیقه، جانور جان او را گرفت.
